

تفسیر از غزل ۱۷۰۲

شرابی که از چیزهای مادی گرفته می‌شود، انسان را به سوی جدایی می‌برد. «جدایی» را باید در این جهان می‌آموختیم که آموختیم! حال، آیا «آگاه» هستیم که حرکتی دگر، و رای جدایی هم وجود دارد؟

دَرِدِه شَرَابِ یَکسان، تا جُمْلَه جمع باشیم تا نَقْش‌هایِ خود را یک یک فروتراشیم

در این غزل، از شرابی دم می‌زند که آن را «یکسان» نامیده است...

پس شرابی‌ست ما را... که اگر آن در رگِ هشیاری جاری گردد، هشیاری در انسان جمع یک حرکت یکسان شود. هشیاری، در آن دمی به این حرکت می‌پیوندد، که نقش‌هایِ خاکی از مرکز، تراشیده شده باشد؛ به عبارت دگر، «حرکت» بر اساس نقش و نگار، از میان رفته باشد. پس ما در چنین بی‌نقشی، جمله جمع و از آن آن حرکت بی‌رنگ و یکسانیم.

از خویش خواب کردیم، هم رنگ آب کردیم ما شاخ یک درختیم، ما جمله خواجه تاشیم

هشیاری در تجربه جهان هستی، در ذهن خاکی... یک «تصویر» از خود بافته و آن نقش را «خویش» پنداشته! حال، چو از خویش بی‌خبر شویم، هم رنگ آب کردیم (خالص، پاک و روان). در واقع ما جمله در این تجربه، از یک هشیاری هستیم و از یک منبع به حرکت درآمدیم: از عشق...

ما طَبَعِ عَشَقِ دَارِیم، پنهان آشکاریم در شهر عشق پنهان، در کوی عشق فاشیم

در جهان خاکی، لباس موقت ما (این تن/جسم...)، بر ما آشکار است؛ ولی از آنجا که ما طبع عشق داریم، ذات ما در تجربه مکان، از دیده ما پنهان است. لذا... ما در شهر عشق پنهان و در کوی عشق، فاشیم.

حال، می‌خواهیم بدانیم کجا شهر عشق است و کجا کوی عشق؟! غافل از آنکه اگر جواب را... در ذهن بگیریم، فرقی به حال ما نخواهد داشت! پس آنچه مهم است این باشد: در تجربه هستی، هشیاری در رهایی و آزادگی از نقش‌های بافته شده (لذا، در رهایی از زمان و مکان ذهن)، خود مستقل... از آن عشق است.

خود را چو مُرده بینیم بر کور خود نشینیم خود را چو زنده بینیم در نوحه رو خراشیم

پس اگر در فروتراشی نقش‌های بافته شده (که از حرکت ناآگاهانه هشیاری در ذهن، به میان آمده)، از آن خویش دروغین رهایی یافتیم و آن را مُرده یافتیم، ناگهان بینیم که ماییم حاضر و ناظر بر کور خویش (از خویش دروغین و نقش‌های بیا شده‌اش، رهایی یافته‌ایم!) اما چو بینیم آن خود دروغین را در حرکت، آنگاه ما را در نوحه بیابی، که در زمان ماییم درگیر روخراشی.

هر صورتی که روید بر آینه دل ما رنگ قلاش دارد، زیرا که ما قلاشیم

با هر رو خراشیدن، صورتی دگر بر روی آینه دل، نقش بندد. آن نقش، رنگ قلاش دارد؛ زیرا که ما قلاشیم! ما به این جهان آمده‌ایم، که کوتاه زمانی، نقش و نگاری بر آینه دل زَنیم؛ که جدایی را تجربه کنیم، تا یکتایی را در پاک کردنش (پاک کردن آینه دل از آن نقش‌ها)، بر ذات... نمایان گردانیم! این است کار ما. پس کار ذهن را به درازا مکش و آن را زود به پایان رسان: آینه دل را پاک نگاه دار...

ما جمع ماهیانیم، بر روی آب رانیم این خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم

ما در بی‌صورتی، جمع ماهیانیم: بر روی آب «روان» رانیم؛ ولی در خشکی، درجا و بی‌جانیم! پس در تجربه هستی، این خاک را روی آینه دل مپاشانیم که جای خاک، در جای خود قرار گیرد و جای ماهی در آب؛ زیرا که ما، طبع عشق داریم و غرق در عشق روانیم (نه آغشته به نقشهای خاکی...).

تا ملک عشق دیدیم، سرخیل مفلسانیم تا نقد عشق دیدیم، تجار بیقماشیم

در آن دم که عشق در آینه پاک (در دل عدم) نمایان می‌گردد، ماییم سردسته مفلسان! یعنی آینه دل ما را حتی یک خردل خاک هم نباشد؛ به محض آنکه عشق خود را در آینه دل به دیده نشانند، ما را جز عشق نماند؛ که ماییم تجار بیقماش! ما را جز عشق نباشد کار و بار...

با سپاس و احترام، آزاده از آمریکا

غزل ۱۷۰۲

- ۱ دَرِدَه شَرَابِ یِکسان، تا جُمْلَه جمع باشیم تا نَقْش‌هایِ خود را یک یک فروتراشیم
- ۲ از خویشِ خوابِ گردیم، هم رنگِ آبِ گردیم ما شاخِ یک درختیم، ما جُمْلَه خواجه تاشیم
- ۳ ما طَبَعِ عشقِ داریم، پنهانِ آشکاریم در شهرِ عشقِ پنهان، در کویِ عشقِ فاشیم
- ۴ خود را چو مُرده بینیم بر گورِ خود نشینیم خود را چو زنده بینیم در نوحه رو خراشیم
- ۵ هر صورتی که روید بر آینه‌ی دلِ ما زَنگِ قَلاش دارد، زیرا که ما قَلاشیم
- ۶ ما جمعِ ماهیانیم، بر رویِ آبِ رانیم این خاکِ بوالهوس را بر رویِ خاکِ پاشیم
- ۷ تا مُلکِ عشقِ دیدیم، سَرخِیلِ مُفلسانیم

تا نَفَدِ عشقِ دیدیم، تُجَّارِ بیقُمّاشیم